



شهادتنامه میلاد

اسم کامل:	میلاد*
تاریخ تولد:	۱۳۶۱
محل تولد:	شیراز، ایران
شغل:	دانشجو

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۹ خرداد ۱۳۹۲

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای میلاد تهیه شده و در تاریخ ۶ دی ۱۳۹۲ توسط میلاد تأیید شده است. شهادتنامه در ۵۴ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

* در این شهادتنامه از نام مستعار استفاده شده است.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من میلاد هستم. سال ۱۳۶۱ در شیراز به دنیا آمدم. مجنسگرا هستم. تجربه همجنسگرا بودن در ایران مطمئناً تجربه خوبی نبوده. تمام آن سالها، از سالهایی که خودم را شناختم تا موقعی که مجبور شدم ایران را ترک کنم، همه اش همراه با پنهان کاری بوده، چه از خانواده، چه از دوستان، چه از معلم و چه جامعه.

هویت جنسی

۲. با واژه "گی" ممکن است خیلی دیر آشنا شدم ولی در مورد نیازم و تمایلم و شناختی که از خودم پیدا کردم، خیلی زود به این نتیجه رسیدم. یعنی فکر می‌کنم ۱۰ یا ۱۲ سالم بود که فهمیدم من به جنس مخالف علاقه ای ندارم. خوشبختانه من کسی بودم که با این موضوع مشکلی نداشتم. یعنی فکر نمی‌کردم من چرا این طور هستم یا اینکه فکر کنم حتماً یک چیزی در من ایراد دارد. با این موضوع کنار آمده بودم. یعنی حسم را دوست داشتم همیشه. برای همین هم خیلی هم کنکاش نمی‌کردم که حالا ببینم این چه هست و تحقیق کنم که ببینم که آیا من مشکلی دارم یا نه.

۳. فکر کنم توی دانشگاه بودم که یکی از کسانی که خیلی اتفاقی با هم آشنا شدیم، به من گفت که ما این گونه هستیم، ما به این گروه تعلق داریم. او من را با واژه "گی" آشنا کرد و روش پیدا کردن

یکدیگر را به من نشان داد. می‌شود گفت به قول بچه‌های خودمان، آن زمانی که وارد "زندگی همجنسگرایانه" شدم، زمانی بود که مصادف شد با زمانی که من به دانشگاه رفتم.

۴. در محیط دانشگاه چندتا از دوستانم که مثل خودم بودند من را پیدا کردند و با من صحبت کردند. اصلا یک دنیای دیگری را پیش روی من باز کردند. تمام آن سالهایی که می‌دانستم تمایل جنسی‌ام چه است از طرفی با آن مشکلی نداشتم و با خودم درگیر نبودم ولی درگیر این مسئله بودم که این چیزی نیست که از طرف اطرافیانم خیلی قابل قبول باشد. بنابراین همیشه مخفی‌اش میکردم. در خانه مشکل داشتم.

زندگی خانوادگی و مخفی کردن هویت جنسی

۵. خانواده من خیلی مذهبی نبودند. بنابراین خیلی آزاد بود که خواهرم دوست پسرش را به خانه بیاورد یا برادرم دوست دخترش را، و همیشه از من پرسیدند تو چرا دوست دختری؟ به این خاطر به من می‌گفتند "بچه خوبه!" چون مثلا از این کارها نمی‌کند و بچه سر به راهی است. ولی تا کی می‌شود "بچه خوبه" بود. بالاخره این بچه باید یک رابطه ای داشته باشد. برای همین دبیرستانم که تمام شد با وجود اینکه به خانواده‌ام و به شهرم خیلی وابسته بودم اصرار داشتم که دانشگاهم حتما در یک شهر دیگر باشد. دانشگاه خوب می‌توانستم در شیراز، شهر خودم، قبول شوم. ولی گفتم بروم جای خیلی دور افتاده که اصلا خیلی توی خانه نباشم و خانواده‌ام در کار من دخالت نکنند. آنجا می‌توانستم چون خیلی دور بودم بگویم دوست دختر دارم.

۶. از سن ده دوازده سالگی من همیشه یک دوست پسری داشتم. حالا چه دائمی چه موقت. ولی خوب همه‌اش همراه با پنهانکاری و با ترس بود. بعد یک جاهای دیگر مثلا خیلی تابلو میشد که مثلا با یک پسر داری ۲۴ ساعته تلفنی صحبت می‌کنی یا اینکه همیشه با هم هستید، با هم می‌روید، با هم می‌آید، با هم می‌خوابید، با هم بیدار می‌شوید. این برای پدر و مادرم خیلی عجیب بود. هنوز که هنوز است من درست نمی‌دانم که آیا خانواده من از این رفتارهای من چیزی پی بردند یا نه؟ ولی خوب هیچ وقت در این زمینه مشکلی با هم نداشتم.

۷. در تمام آن روابطی که با آن پسرها داشتم همه‌اش یا باید از آنها می‌خواستی که کسی نفهمد، یا اینکه خودشان هم مواظب بودند. تمام کسانی که من با آنها دوست بودم مثل من مخفی می‌کردند. حالا من

نمی دانم واقعا آنها دگرجنسگرا بودند یا گرایششان مثل من بود، اما بالاخره با هم بودیم. فکر می کنم آنها هم مخفی کاری های خودشان را داشتند. من فکر می کنم خیلی خوش شانس بودم که توی این زمینه هیچ وقت به مشکل بر نخوردم. چون هر لحظه ممکن بود یک اتفاق خیلی بد بیافتد.

۸. پدر و مادر من خیلی کنکاش نمی کردند، ولی می پرسیدند پسر تو می خواهی چه کار کنی؟ یک کسی را داری؟ به شوخی می گفتند اما نصف شوخی به هر حال جدی هست. این طور رفتارهای خانواده اذیت می کرد. به هر حال دوست نداشتم از این قضیه بویی ببرند. برای همین از یک سن من دیگر به شیراز برنگشتم. همه اش یا دور بودم. حتی بین امتحانات که تعطیلی بود من بر نمی گشتم. آنها می خواستند بیایند من نمی گذاشتم بیایند برای اینکه خیلی قاطی نشوند. من در اهواز به دانشگاه رفتم. یعنی انتخابهایی که زدم برای دانشگاه هیچ کدام در شهر خودم نبود و همه را اطراف زدم و اهواز قبول شدم و رفتم آنجا. من عکاسی خواندم.

۹. من همیشه شدیداً خودم را مخفی می کردم. یعنی هنوز هم فکرش اذیت می کند که اینقدر هر لحظه از زندگی من همراه با مخفی کاری بود. خوب اگر این کار را نمی کردم، مطمئناً ممکن بود یک مشکلی پیش بیاید. حتی بعدها زمانی که مجبور بودم از ایران خارج شوم گفتم حالا دیگر دارم می روم، بگذار بهترین دوستم بداند. اما بهترین دوستم را از دست دادم فقط به خاطر اینکه او فهمید من طی تمام این سالها گی بودم و به او نگفته بودم. اگر به او می گفتم ممکن بود او نمی خواست با من دوست باشد. بعد از اینکه این مطلب را به گفتم همان لحظه برخورد بدی نداشت ولی خوب بعداً طی یک سری ایمیل ها و نامه ها برای من نوشت که من توقع داشتم از همان اول به من می گفتی که چه هستی. بعد هم من به او گفتم که اگر من به تو می گفتم چه تفاوتی می کرد؟ دیگر با من دوست نمی شدی؟ دیگر هیچ جوابی نداد و رابطه مان قطع شد. و می گویم راحت زندگی کردم تا زمانی که مثلاً حالا بعداً بهش خواهیم رسید.

دانشگاه و اولین رابطه

۱۰. در دانشگاه من متوجه شدم چندتا از بچه ها خیلی شبیه من هستند. یکی از آنها که از دانشگاه تا حالا هم با هم دوست هستیم و همدیگر را می شناسیم، رفته رفته به من نزدیک شد. اصلاً نه رشته های ما یکی بود و نه توی یک کلاس بودیم ولی می خواست که نزدیک شویم و می خواست بداند من که هستم. او با من خیلی بهتر از بقیه رفتار می کرد. تا اینکه واقعا خیلی با همدیگر صمیمی شدیم. بالاخره

خانواده های ما آنجا نبودند. مثل خانواده شدیم برای همدیگر. هنوز هیچ وقت یادش نمی رود که یک روز وقتی کلمه گی را گفت من گفتم این چی است؟ گفت یعنی چی؟ تو الان بیست و چند سالت هست و تو نمی دانی که گی چی هست؟

۱۱. فکر می کنم آن موقع ۲۱ یا ۲۲ سالم بود. سال اول دانشگاه بودم. او به من گفت که ما این هستیم. گفت من می دانم که تو این طوری هستی. من نگاههایت را دیدم. من می دانم که تو چه دوست داری. بعد پرسید آیا واقعا این طوری است؟ گفتم بله اینطوری است. یک خورده ترس داشتم که به او بگویم. ولی از آنجایی که واقعا با هم صمیمی بودیم، احساس کردم که واقعا مشکلی پیش نمی آید.

۱۲. بعد کم کم این دوستم همه چیز را به من معرفی کرد. به من گفت که خیلی ها مثل ما هستند و بد نیست که اگر دوست دارم با یک سری از آنها آشنا شوم. یک سری چت روم های اینترنتی را به من نشان داد و یک سری سایت های دوست بابی. می توانم بگویم که از آن موقع انگار یک در دیگری باز شد و من رفتم توی یک دنیای دیگر. درست است که در دنیای کوچک قبلی راحت بودم، منتها بعد دیدم که خیلی ها در این دنیای جدید هستند. بعدا که رفتم توی یکی از وبسایت ها و دیدم که فقط توی یک شهر ایران این همه آدم مثل من هست انگار که یک نفس راحت کشیدم. و خوب کسی هم که تازه به همچین محیطی میرسد، دوست دارد همه اش کنکاش کند و ببیند اینها که هستند و باهاشون صحبت کند.

۱۳. من در دانشگاه عکاسی و فیلم برداری خواندم. موقعیتش را داشتم که بروم استخدام شوم. به خاطر اینکه یک جا یک بحثی پیش نیاید و از ترس اینکه در طی گزینش چیزی یک جایی پیدا بشود، اصلا طرفش هم نمی رفتم. خیلی خیلی خیلی من مراقب همه چیز بودم. فقط به خاطر خانواده ام و خودم که مشکل ساز نشود چون نمی توانستم تحمل کنم.

۱۴. در دانشگاه خیلی با کسی آشنا نشدم. بیشتر درس بود و همان دوستان صمیمی که با هم بودیم و تازه همدیگر را پیدا کرده بودیم و از با هم بودن لذت می بردیم. خیلی به فکراینکه یک پارتنر پیدا کنم نبودم. تا اینکه درس تمام شد و خیلی سعی کردم بتوانم توی اهواز کار پیدا کنم ولی خوب اهواز جای ماندن نبود. دوباره مجبور شدم برگردم شیراز. برگشتم شیراز و اونجا من با یک نفر آشنا شدم و اولین رابطه کل زندگی من آن موقع شکل گرفت.

۱۵. برای آنچه با دوست پسرهای قبلی داشتم نمی‌توانم خیلی از واژه رابطه استفاده کنم. آنها روابط ممتدی نبودند. خیلی رسمی با هم نبودیم. هنوز هم نمی‌دانم که آنها گی بودند یا دگرجنسگرا.
۱۶. او اولین کسی بود که مطمئن بودم مثل من است. می‌شود گفت ما رسماً در یک رابطه بودیم. هنوز هم زیاد خیلی مطمئن نیستم، زیاد هم در موردش صحبت نکردیم، اما فکر می‌کنم خانواده‌اش می‌دانستند. ولی خوب نمی‌خواستند خیلی با او در این زمینه صحبت کنند.
۱۷. زمانهایی که می‌خواستیم بیشتر با هم بگذاریم در خانه آنها بود. به همین منوال ما ۲ سال با همدیگر بودیم. ۲ سال با همدیگر بودیم تا اینکه او اقدام کرد برای اینکه از ایران خارج شود. این اقدام را که کرد خیلی بعید می‌دانستیم که بتواند ویزا بگیرد. ولی شانس آورد و از استرالیا ویزا گرفت.

معافیت از سربازی

۱۸. من برای اینکه معاف بشوم در شیراز تحت نظر یک دکتر بودم. من به او گفتم می‌خواهم معافیتم را بگیرم و نمی‌توانم بروم سربازی. گفت که من به این راحتی نامه نمی‌دهم. باید برایم مشخص شود. باید تمام تست‌های من را انجام بدی. اواز من یک سری تست گرفت و در تست‌های او مشخص شد که من همجنس‌گرا هستم، ولی آن را به اسم یک چیز دیگر نوشت. یعنی در آن نامه برای حوزه نظام وظیفه نوشت که من نیاز به تغییر جنسیت دارم. او این کار را برای کمک به من انجام داد. ولی خوب هیچ‌جا هم به من نگفت که من می‌خواهم به تو کمک بکنم. دوست پسر من دکتر بود، ما نامه را باز کردیم و او آن را خواند. او گفت این اصلاً چیزی نیست که تو هستی. من می‌دانم و خودت هم می‌دانی که تو ترنسکشوال نیستی.
۱۹. آن دکتر تست‌های مختلفی انجام داد و چند بار مصاحبه کرد. یک سری تست‌هایی که می‌گفت اسمش رورشاخ است، و یک سری تست‌های دیگر را انجام داد. در آن تست‌ها باید یک سری تصاویر را ببینی و درباره آن تصاویر بنویسی و حرف بزنی که از روی آنها تشخیص داده بشود که تو گی هستی. حالا نمی‌دانم که آن تست‌ها اشتباه بوده یا اینکه آن آقا خودش این طوری نوشته بوده. تشخیص خودش حالا به درست یا اشتباه این بوده که من به خاطر هویت جنسی‌ام نباید در نظام وظیفه باشم. آن نامه رفت آنجا و آنها به محض اینکه آن نامه را دیدند، گفتند که شما معاف هستید. یعنی از روزی که دفترچه گرفتم تا روزی که کارت معافی من آمد کمتر از دو ماه طول کشید.

۲۰. ولی من قبل از اینکه بخواهم بروم به کمیسیون نظام پزشکی، رئیس نظام وظیفه، همه را می دید. کسانی که فکر می کنم که کمیسیون پزشکی داشتند توی اتاقش آنها را می دید. او از من خواست که به اتاقش بروم و لخت شوم.
۲۱. او مطمئناً پزشک نبود. لباس نظامی بر تن داشت. . یک نفر دیگر هم توی اتاق بود که از او خواست اتاق را ترک کند. توی همان اتاق به من گفت که لباست را در بیار، شلوارت را در بیار، شرت را در بیار و بعد همه چیزت را در بیار. همه جای من را چک کرد. دستکش دستش نبود. بین وقتی که یک دکتر برای معاینه شما را چک می کند با وقتی که یک آدم معمولی فقط به قصد اذیت شما را چک می کند تفاوت وجود دارد و این تفاوت را می شود متوجه شد. او نیش خند می زد و من را به چشم تحقیر نگاه می کرد.
۲۲. او هیچ توضیحی نداد. فقط پرونده ام را دید، آن را خواند و گفت برو آنجا لخت شو. من هیچ حرفی نزد. این بررسی یک یا دو دقیقه بیشتر طول نکشید. بعد هم پرونده را بست و گفت حالا برو نظام پزشکی. این در اداره نظام وظیفه شیراز بود که نزدیک های پل علی ابن حمزه است. تنها چیزی که یادم است این است که اتاق او طبقه دوم بود و دم درب اتاقش نوشته شده بود رئیس حوزه نظام وظیفه. سه تا ستاره هم روی شانه هایش بود.
۲۳. بعد هم من را فرستاد همان هیات پزشکی آنجا که در یک ساختمان دیگر در همان حوزه نظام وظیفه بود. همه باید در صف می ایستادند و یکی یکی می گفتند بیایید، آنهایی که پرونده پزشکی داشتند را پشت یک پرده ای همانجا چک می کردند. من به محض اینکه وارد شدم پزشک ها یک کم با هم صحبت کردند و گفتند این معاف است. یکی از آنها گفت اصلاً نیاز نیست از او چیزی بپرسیم. این معاف است. آن یکی گفت نه، بگذار من بپرسم. آن اولی گفت نه نه نیاز نیست، و من معاف شدم. چهار تا پزشک بودند. پرونده را قبل از اینکه خودت وارد اتاق شوی می بینند و بعد به خودت می گویند وارد شو.
۲۴. آیین نامه معافیت پزشکی یک بند مشخص دارد که آن را در کارت پزشکی معافیت هم می نویسند. وقتی مثلاً می نویسند بند ۳۳، وقتی به آن نگاه می کنی می بینی نوشته به خاطر روابط نامشروع یا چنین چیزی.^۱ دقیق نمی دانم چه نوشته، [اما معنی آن این است] که این فرد صلاحیت اخلاقی ندارد و نمی

^۱ ماده ۳۳ بند ۸ آیین نامه معافیت پزشکی "اختلال رفتار (عدم تعادل عصبی و روانی) و کژخوئیها به طوری که مغایر شئون نظامی باشد همچنین انحرافات اخلاقی و جنسی مانند ترانس سکسوالیسم" را شامل معافیت دائم می کند.

تواند سرباز باشد. کسانی که گی، ترنسکشوال یا لژیین یا هرچیز دیگری باشند شامل این بند می‌شوند. نمی‌آیند بنویسند که حالا این فرد گی است. شاید به خاطر اینکه آن جرم است.

۲۵. من به خانواده‌ام در مورد معافیتم دروغ گفتم. کارت اصلی معافی ام در ایران است و اگر بخواهند راحت می‌توانند بروند ببیند که آن بند ۳۳ که نوشته چه است. من نمی‌دانم که آیا رفته‌اند ببینند یا نه؟ درست هم به خاطر نمی‌آید. به آنها گفتم به خاطر مشکلات روانی و عصبی معافیت گرفته‌ام. اولش گفتند بی خود کردی رفتی همچین چیزی گفتمی و بعدا کار برات پیدا نمی‌شود. گفتم ولی حالا آن را گرفته‌ام. همان طور که گفتم به آنها دروغ گفتم. گفتند مگر حالا تو روانی هستی؟ گفتم نه ولی دکترم این کار را کرده. آنها دوست پسر من به عنوان بهترین دوستم می‌دیدند. گفتم خوب او هم دکتر است و بالاخره دوست و آشنا زیاد دارد و برای من یک نامه نوشتند و من معافیت پزشکی گرفتم. دیگر چیزی نپرسیدند.

۲۶. من به این فکر نمی‌کردم که این نوع معافیت ممکن است مانع اشتغال من شود. فقط می‌خواستم معاف شوم. واقعا نمی‌خواستم بروم سربازی چون برای من کابوس بود. هیچ وقت نرفتم و نمی‌دانم ولی خوب طبق آن چیزی که می‌شنیدم، می‌توانستم حدس بزنم که ممکن است هر اتفاقی آنجا بیافتد. وقتی ببینند یک کسی نمی‌تواند از خودش دفاع کند، هر بلایی سرش می‌آید. در نهایت به خاطر همه اینها نمی‌خواستم بروم سربازی. من خیلی خوش شانس بودم که من را نفرستادند پزشکی قانونی ولی بقیه را فرستادند پزشکی قانونی و معاینه جسمی شدند.

دستگیری

۲۷. بچه‌ها به دوست پسر من گفتند حالا که ویزایت آمده، باید یک پارتی بگیری. حالا که داری میری ممکن است ما دیگر هیچ وقت نبینیمت. بوی فرند گرفتی و هیچ وقت مهمونی نگرفتی. خانواده‌اش هم خیلی اصرار کردند که این کار را نکن، دم رفتنت است و مشکل برایت پیش می‌آید. ولی دوست پسر من گفت که یک مهمانی کوچک می‌گیریم و می‌خواهم همه مان دور هم باشیم و می‌خواهم از بچه‌ها خداحافظی کنم و بروم.

۲۸. مهمانی اوایل تابستان ۱۳۸۶ بود. ۱۰ یا ۱۵ نفر بیشتر نبودیم و همه همدیگر را می شناختیم. پدر دوست پسرم در خانه ماند ولی خانوادش بیرون بودند. خانه خیلی بزرگی داشتند. پدرش یک جایی ماند که حداقل کنترل کند که کسی مست نشود که هیچ درگیری پیش نیاید. درب باز بود.
۲۹. خیلی از مهمانی نگذشته بود که ریختند و ما را گرفتند. بسیجی لباس شخصی بودند. هر بار که این را تعریف می کنم، انگار همان روز دوباره پیش می آید. خیلی بد بود. خیلی وحشی بودند. ما هنوز مشروب سرو نکرده بودیم. هنوز هیچ کسی نمی داند اینها از کجا فهمیده بودند و چطوری فهمیده بودند. حتی صدای موزیک هم بلند نبود. هنوز همه بچه ها نیامده بودند که خیلی شلوغ کرده باشیم. یک سوال خیلی بزرگی هست که اینها چطور متوجه شدند و آنجا آمدند.
۳۰. هیچ اسلحه دستشان نبود. فقط باتوم دستشان بود. همه ما را چسبانند به دیوار و دور چشم همه ما یک چیزی بستند. وقتی چشمهات بسته هست، خیلی وضعیت بدتر است. خوب نمیدانی که هر لحظه ممکن است چه اتفاقی برای شما بیافتند. ما را با باتوم می زدند و داد می زدند. معمولاً به پا می زدند ولی به سر هم می زدند. بعد ما را هل می دادند. وقتی می خواستند ما را ببرند بیرون ما را هل می دادند و مواظب نبودند که تو بخوری زمین یا اتفاقی برایت بیافتد. تو هر جایی ممکن بود بخوری. خانه پارتنر من طبقه دوم بود و پایینش را اجاره داده بودند. مهمانی طبقه دوم بود. ما را از پله هل می دادند. یعنی ما می زمین می خوردیم و از بالای پله همه سر می خوردند و می افتادند پایین.
۳۱. یک سری شیشه های مشروب توی بوفه خانه شان بود که اینها خالی بود. یعنی اصلاً شسته شده بود و اصلاً هیچ بویی نمی داد. آن شیشه های را هم برداشته بودند و آورده بودند که بعداً توی دادگاه بگویند که اینها مشروب خورده اند و خوردن مشروب هم به جرم ما اضافه بشود. خانه را کلاً زیر و رو کردند. پدر پیر دوستم را هم دستگیر کردند.
۳۲. آن لحظه ای که ریختند و همه ما را گرفتند، دو سه نفر بیشتر نریختند داخل. ولی بعد خیلی زیادتر شدند. بی سیم دستشان بود. همینطوری که راه می رفتند، همه چیز را می شکستند. خیلی فحش های زشتی هم به ما می دادند. هر چه می خواستند به ما می گفتند. از آن خانه هیچ چیزی باقی نگذاشتند. شیشه ها را شکستند. تلویزیون را شکستند، همه چیز را فکر کنم شکستند. ما را انداختند داخل یک ماشین.
۳۳. در هنگامی که ما را دستگیر می کردند من را خیلی زدند. با باتوم بیشتر به پاهایم زدند و توی سرم.

۳۴. نمی‌دانم چه نوع ماشینی بود چون چشمان بسته بود. فکر کنم از این وانت‌هایی بود که پشتش یک زندان دارد. همه را هل می‌دادند پشت آن ماشین. همینطور هلت می‌دادند داخل ماشین که تو بالاخره بیافتی یک جایش. بعد همه را یکی یکی می‌انداختند روی همدیگر. حالا من بدشانسی که آوردم این بود که من اولین نفری بودم که من را انداختند، و می‌گفتند باید روی شکم بخوابم. بعد من همینطوری هی آدم افتاد روی من.

۳۵. بعد دیدیم که همه بدنمان سیاه و کبود بود. توی ماشین هم تا رسیدیم من فکر می‌کنم تقریباً فکر کردم همین جا تمام می‌کنم. نمی‌توانستم نفس بکشم. بچه‌ها ۱۰ تا ۱۵ نفر بودند و همه را انداخته بودند روی من.

بازداشت

۳۶. ما را بردند یک جایی و بعدا که چشم‌هایمان باز شد فهمیدیم آنجا هستیم، یک بازداشتگاهی هست مال بسیج توی خیابان خلیلی شیراز. آنجا همه حتی از جلویش که رد می‌شدند می‌ترسیدند. مثلاً حتی یک زن از جلوی آن رد می‌شد حجابش را رعایت می‌کرد.

۳۷. یک رعب و وحشت خیلی بدی داشتیم آنجا. می‌گفتند عکس مرغ یا خروس روی درب آنجا کشیده‌اند که تخم می‌گذارد. یعنی ما کاری می‌کنیم که همه اینجا [مورد تجاوز قرار بگیرند].

۳۸. ما سه روز آنجا بازداشت بودیم. بعد هیچ کسی نمی‌دانست که ما کجا هستیم چون پدر دوستم را هم گرفته بودند. آن بیچاره پیرمرد هم در شرایط خوبی نبود. صدای او رو می‌شنیدم، آن لحظه که می‌خواستند ما را بگیرند، التماس می‌کرد که همه را می‌شناسم و اینها همه بچه‌های خوبی هستند.

۳۹. بعد یک چیز دیگر خیلی وحشتناک بود، وقتی که در بازداشتگاه بودیم، اینها هر روز صبح می‌آمدند و می‌گفتند که همه شما تا کارت‌تان برسد به دادگاه مرده‌اید. می‌کشیمتان. یعنی به جرم اینکه لواط می‌کنید و اینطوری هستید، ما شما را می‌کشیم. اینها از قبل می‌دانستند که ما همجنسگرا هستیم. فحشش رو هم به ما می‌دادند. می‌گفتند که شما [...] هستید. همه پسر گی بودیم. یکی از بچه‌ها بود که بعدها تغییر جنسیت داد. ولی آن موقع ترنسکشوال نبود.

۴۰. آنها برای سه روز به ما آب و غذا ندادند. چشمهایمان بسته بود و می گفتند حق ندارید چشمهایتان را باز کنید. همه در یک جایی مثل زیر پله بودیم. یعنی شیب داشت بالای سرمان و کاملاً تاریک بود. دستهایمان از پشت بسته بود. نیامدند حتی بگویند که حتی دست هاتون را باز کنید. چشمهایمان را هم بسته بودند. اولش هم تهدید کرده بودند و گفتند که اگر بیاییم ببینیم که چشمهایتان را باز کرده‌اید، اینجوری می کنیم یا اون جوری می کنیم و می زنیمتان و سرتان را می ترکانیم.
۴۱. تلفن هایمان را از ما گرفتند. هیچ وسیله ارتباطی نداشتیم. کمر بند و بند کفش ها را هم گرفتند. تمام جیبها را خالی کردند. و یکی از بچه ها را حتی آنقدر زده بودند که حتی لباسش و شلوارش پاره شده بود. ما را با مشت و لگد . باتوم می زدند. یکی از بچه ها آمد یک کم اعتراض کند، سیاهش کردند. می آمدند هر از گاهی درب را باز می کردند و می گفتند کسی از جایش تکان نخورد، کسی حرف نزند. می پرسیدند تو کی هستی؟ تو چه کار کردی؟ تو اگر اطلاعات داری بقیه را لو بده. تو کی را می شناسی؟
۴۲. من را برای بازجویی نبردند. یک از ما را هم می بردند و همی می آوردند. می پرسیدیم چه شد؟ می گفت چه می دانم، چند تا سوال بی ربط پرسیدند مثل اینکه خانواده‌ات کجاست؟ این کجاست؟ آن کجاست؟ بعد خوشحال بود و می گفت اطلاعات خانواده‌ام را پرسیدند. می گفت ممکن است یکی بیاید ما را از اینجا نجات بدهد. تا اینکه روز سوم درب را باز کردند و آمدند و گفتند بروید به خانواده هایتان اطلاع بدهید. شما باید در دادگاه حاضر بشوید.
۴۳. حرف هایی که می زدند خیلی بد بود. فحش می دادند. جلوی پدر دوستان خیلی حرفهای بد به ما می زدند. به او می گفتند: "تو اصلاً می دانی اینها چه [...] هستند؟ چه کثافت هایی هستند که توی خانه ات راه داده بودی؟ تو هم خودت همینطوری هستی. آن پیرمرد را بیشتر از ما می زدند. لگد می زدند به او. بنده خدا جلوی درب نشسته بود. به محض اینکه درب را باز می کردند او را می دیدند. برای اینکه {مامور} بخواهد بیاید داخل یک لگد به او می زد و می آمد داخل.
۴۴. ما پانزده نفر بودیم. سه نفر را بردند و برگرداندند و اینها وقتی بر می گشتند، می لرزیدند و گریه می کردند به آنها گفته بودند که می کشیمتان، فلانتان می کنیم. برو به بقیه بگو این اتفاق برای شما می افتد.

۴۵. بچه‌ها می‌گفتند که [بسیجی‌ها] تهدید کردند. می‌گفتند وای خدایا بچه‌ها فکر کنید چه می‌شود. یکی می‌گفت چیزی نمی‌شود. یکی می‌گفت می‌شود. یکی گریه می‌کرد. اصلاً وضع افتتاحی بود. بعد از سه روز آمدند گفتند که باید با خانواده‌هایتان تماس بگیرید. یک تعهد نامه هم از ما گرفتند که در تاریخ و مکان معین در دادگاه حاضر شویم. وثیقه هم خواستند. خانواده من سند خانه‌مان را وثیقه گذاشتند.

۴۶. اتهام دقیق خودم را به خاطر ندارم اما مربوط به عمل همجنسگرایانه و مشروب خوردن بود. در خانه دوست پسرم فیلم پورن همجنسگرایانه پیدا کرده بودند.

ترک ایران

۴۷. قرار دادگاه شد برای یک ماه و نیم بعد و همه مان باید در این دادگاه حاضر می‌شدیم. در این فاصله پدر و مادر دوست پسرم که خیلی ثروتمند بودند یک کاری کردند که او بتواند برود. خدا می‌داند که چقدر اینها پول داده بودند که او حتی توی دادگاه هم حاضر نشود و خوشبختانه رفت. وقتی که داشت می‌رفت، به من خیلی می‌گفت که تو هم اینجا نمان و تو هم سعی کن که از اینجا بروی. من هم می‌گفتم که کجا بروم؟ چطوری بروم؟ می‌روم دادگاه. کاری نمی‌خواهند بکنند. کاری نمی‌تواند بکنند. نمی‌تواند که چیزی را ثابت کنند. ما کاری نکرده بودیم.

۴۸. دوست پسرم گفت که من برایت شرایط مناسب را فراهم می‌کنم و با یکی از دوستانم تماس می‌گیرم. اصلاً من آن موقع به این فکر هم نبودم. خوشبختانه هیچکدام از ما ممنوع‌الخروج نبودیم. اگر می‌خواستیم پاسپورت بگیریم و بیایم بیرون دیگر نمی‌رسیدم، و می‌شد وقت دادگاه. به خانواده‌ام هم چیزی نگفتم. گفتم می‌خواهم بروم تهران.

۴۹. من وکیل نگرفتم. بقیه را نمی‌دانم.

۵۰. اول رفتم تهران. دوستم که در دانشگاه با هم آشنا شده بودیم تهران زندگی می‌کرد. یک روز پیش او بودم و بعد هم یک مقدار پول از او قرض گرفتم، یک مقدار هم پول دوست پسرم به من داد. از تهران رفتم ترکیه. فقط به خاطر اینکه می‌ترسیدم در دادگاه حاضر شوم از ایران رفتم. ممکن بود هر اتفاقی در آنجا بیافتد. از بقیه خبری ندارم. با آنها در تماس نبوده‌ام. این در تیرماه ۱۳۸۶ بود.

۵۱. بعدا فهمیدم که خانواده‌ام را ۲۰ میلیون تومان جریمه کرده بودند. من به خانواده‌ام نگفتم چون کلا مطمئن بودم که نمی گذارند از ایران بروم بیرون و از آنها جدا بشوم. در ضمن سند خانه هم گرو بود.
۵۲. بعد از سه ماه بود که ترکیه بودم تازه به آنها گفتم. فکر می کردند که تهران هستم و می گفتند برگرد. خوب البته خیلی مشکوک شده بودند. میگفتند این چه تهرانی هست که ما هیچ شماره ای از تو نداریم.
۵۳. بعد از آن ماجرا هم هیچ کدام از بچه‌ها از ترسشان با هم در ارتباط نشدند. اصلا نتوانستیم همدیگر را پیدا کنیم یا حتی صحبت کنیم. در ترکیه من فقط با دوست پسرم در ارتباط بودم. او کمکم می کرد که بروم پیش بچه های دگرباش دیگر و با دوستش مرتبط شوم. من ۲۲ یا ۲۳ ماه در ترکیه بودم.
۵۴. از آن لحظه که من را گرفتند من فکر کردم که مرده‌ام. اصلا نمی دانم چطوری جمع کردم و رفتم. یکی از اتهاماتی که به ما زده بودند، یکی اش رابطه نامشروع بود. به هر حال همه ما پسر بودیم. همه قرار بود در دادگاه باشیم. فکر می کردم که اگر یک نفر از دهنش در بیاید این حرف را بزند، بالاخره خیلی خطرناک می شد. دیگر قید همه چیز را زدم و فرار کردم.